

درسوگ کوچکترین قربانی قتل های زنجیره ای

" دستی میان دشنه و دل نیست "

۷ سال از سحرگاه خونینی که سربازان امام خمینی، حمید حاجی زاده شاعر، نویسنده و دبیر ادبیات، و فرزند نه ساله اش "کارون" را با ۳۸ ضربه ی دشنه در خواب منله کردند، گذشت .
۷ سال از آن سحر گاه خون و جنون گذشت، اما از همان هنگام هر سحرگاه اول مهر ماه صدای گرم و دلنشین شاعر قطعه قطعه شده مان را بر فراز گلدشت کرمان می توان شنید، نه فقط بر فراز گلدشت کرمان، که بر فراز ایران، و در سینه ی بسیاری از عاشقان آزادی در جهان صدای شاعر طنین افکنده است، انگاری سربازان امام خمینی با قطعه قطعه کردن شاعر، صدای او و شعرش را تکثیر کرده اند :

رفتم از کوچه اندیشه برون، سرشکنان
خسته دل، سوخته جان، با دل باورشکنان
خود نه خاری ز دل خسته من کس نگرفت
که شکستند پر رفتنم این پر شکنان
بر در بسته میخانه، به حسرت دیدم
در دلم می شکنند خنجر ساعر شکنان
نیست در گوهر پاکم خلل از کینه، ولی
دلم آشفته شد از غفلت گوهر شکنان
خبر مرغ قفس رابه چمن خواهم برد
گرگذشتم به سلامت ز بر پرشکنان
آخر ای خنجر مردم کش بیگانه پرست
خوش نشستی به تنم در شب خنجر شکنان
پاس ما مردم آزاده بدارید که ما
تاج بر داشته ایم از سر افسرشکنان

۷ سال از آن سحرگاه خونین گذشت، من اما سحرگاه هراول مهر ماه صدای شاعر را در این سوی جهان می شنوم و هنوز مات آن دو چشم زیبا و عسلی هستم، دو چشم پرسشگر که می پرسند چرا؟ چرا من؟ مگر فرزند شاعر بودن گناه است؟

و من به این می اندیشم که چگونه دستی بر این چشم های عسلی که جهان را شیرین کرده بود و شیرین می خواست زخم دشنه کشید؟ چگونه قلبی توانست دشنه در قلب کوچک سرشار از شادی و مهربانی کارون ۹ساله، که جهانی صفا و شور بود، بنشانند و پیکر ابریشم گونه اش را پاره پاره کند؟ و گلویی به نرمی بال پروانه و آشیانه ی هزاران پرند ی کوچک و عاشق، که آواز زندگی و شادی می خواندند، را بدرد؟
و به این می اندیشم که چگونه می توان باور کرد پریپر شدن این همه زیبایی و معصومیت را؟

گاه به خودم نهیب می ززم " هی ! مگر مرگ کارون را باور کردی ؟"
اما نه، من هنوز مرگ او را باور نکردم، قطعه قطعه کردن شاعر را باور کردم اما مرگ کارون را نه.

گفته بودم پسر من شده است، و هر شب پس از اینکه تکلیف مدرسه‌اش را انجام می‌دهد، کیف‌اش را آماده می‌کنم، لباس‌هایش را کنار کیف می‌گذارم، و می‌خوابانمش، صبح بیدارش می‌کنم، با هم صبحانه می‌خوریم، و به مدرسه می‌رسانم‌اش.

گفته بودم پسر من شده است کارون، و "کارون در من است" ۱
"کارون در من است" با هولناک‌ترین کاپوس‌ها:

بی‌رحم‌ترین قاتلین مهربانی و عشق‌اند کابوس‌سازان من، با سرهائی تیغ‌انداخته، ریش و سیبیل کوتاه شده و شاربزده، حنائی‌رنگ، با پیش‌بند سفید پلاستیکی، چکمه‌های سیاه، انگشتری عقیق بر انگشتان کوچک، و هرکدام دشنه‌ای در دست. فریادی می‌شوم من؛
"منو بکشین، با اون کاری نداشته باشین"

آن شب حمید هم این کار را کرده بود.

کیف مدرسه‌ی کارون را آماده کرده بود، تکلیفی اما نداشت که انجام بدهد، نخستین روز مدرسه بود. لباس‌هایش را کنار کیف‌اش گذاشته بود. سر ترشیده‌اش را که بوی حمام می‌داد، بوسیده بود و گفته بود؛

"بخواب پسر من، فردا روز اول مدرسه ست، زود بخواب که فردا سر حال باشی"
و خودش سراغ کاغذ و قلم‌اش رفته بود تا با شعر بخوابد.

آمدند. برق کارد و انگشتری‌های عقیق انگشتان کوچک‌شان بر دیوار و سقف اتاق محقر شاعر نقش زد، نیزه‌های نور که زیر سقف مقرنس تاریخ‌شان، بیش از یک‌هزار و چهارصدسال است نورافشانی می‌کند، تا شاعر قطعه قطعه کند.
آمدند و صدای شاعر زیر سقف لعنتی پیچید:

"منو بکشین، با اون کاری نداشته باشین"

و کارون‌اش را گوشه‌ای مخفی کرد، تا رنج و ضجه‌ی جگرگوشه‌اش را نبیند. و ندید هولناک‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش را. کارون اما شاهد بود. تاب نیاورد به یاری پدر نرود. شاید خیال می‌کرد او را نخواهند گشت. خیال می‌کرد.
پرپرش کردند.

و دو چشم عسلی، و نگاهی سبز اما سرد، چشم بر سقف مقرنسی دوختند، که صدای جیون‌ترین قاتلین روان‌پریش جهان در آن پیچیده بود، صدای تاریخ‌شان؛
"هرگز هیچ‌کس را نگشتم الا ائمه فتوی دادند که او کشتنی ست"
فتوی قتل شاعر را باور می‌کنم. تاریخ‌شان تاریخ این دست فتاوی ست.

اما نه، مرگ "کارون" را هنوز باور نمی‌کنم، مرگ کوچک‌ترین قرنایی قتل‌های زنجیره‌ای را.



مجریان فتوی مفتی، به خونسردی امام‌شان دشنه‌های خونین شستند و رفتند.
کارون اما زنده ماند، مگر همان پسرکی نیست که به دنبال قاصدک می‌دود؟ و با همکلاسی‌هایش حیاط مدرسه را روی سرشان گذاشته‌اند و لهله‌ای برپا کرده‌اند. مگر همان چشم عسلی‌ی زیبا نیست که زیر قاصدک فوت می‌کند تا بیش‌تر و بالاتر پرواز کند؟ روز اول مدرسه است، می‌توانند بیش‌تر بازی کنند.

شاعر پشت پنجره‌ی کلاس درس ایستاده است. معلم‌شان است. نگاه‌شان می‌کند و آرام آرام با قاصدک پرواز می‌کند و می‌خواند.
نیست در گوهر پاکم خلل از کینه، ولی
دلم آشفته شد از غفلت گوهر شکنان
و مدرسه پُر از قاصدک‌های پَرپَر می‌شود، پُر از پرنده‌های سربریده که از حلقوم بریده‌ی کارون بیرون می‌ریزند.
پُر از شعر، پُر از قلم، پُر از چشم‌های عسلی، پُر از نگاه‌های سبز. مگر نه اینکه آن‌ها را قطعه‌قطعه کرده بودند؟
شاعر را قطعه‌قطعه کرده بودند، من اما قطعه‌قطعه کردن کارون را باور نمی‌کنم.



کابوس هولناک زندگی‌ام شده‌اند:
دو برادر "اروند" و "ارس" پاورچین پاورچین می‌آیند تا دم صبح را پیش پدر و برادر کوچکشان بگذرانند. پا توی اتاق می‌گذارند و....
لرزشی غریب جسم و جان‌شان را می‌لرزاند. چشم‌هایشان را می‌مالند. نه، نه، هراس‌آورتر از کابوس است. مادر را که در اتاقی دیگر خوابیده بود بیدار می‌کنند، و هر سه زانو می‌زنند، و بلندترین و دلخراش‌ترین ضجه و فریاد انسان می‌شوند. فریادی که با هزاران فریاد دیگر در زیر سقف مقرنس لعنتی در هم می‌آمیزند.
و..... هر سه آرام آرام قطعه قطعه می‌شوند.
من این کابوس را بارها دیده‌ام.
خانواده‌ای قطعه‌قطعه شده، سحرگاهی خونین راه می‌افتند تا پیکرهای مهربانی و معصومیت را تشییع کنند. تشییعی‌ای بی‌پایان.
من هم با آن‌ها هستم، مگر نه اینکه "کارون" پسر شده است، مگر نه اینکه "کارون در من است"؟



۷ سال است که دو چشم عسلی با نگاهی سبز، شبیه چشم‌های کارون و حمید، دریچه‌ای شده اند به سوی فاجعه‌ای هراس‌آور و تاریخی شرم‌ساز..
دو چشم عسلی با نگاهی سبز دادخواه بیدادی تاریخی ست، که بر مهربانی و معصومیت روا داشته‌اند؛
خواهری که شیون‌های مادرش، که سوگ پسر و نوه‌اش دق‌مرگش کردند، را در گوش دارد، و "هرشب حمید و کارون‌اش پُشت پلک‌هایش می‌خوانند تا هر صبح با حضور آن‌ها بیدار شوند":
این صدا، مرثیه خوانی‌ی خواهری قطعه قطعه شده است؛

«گفتم از جنوب می‌آیم از سومین جهان، از تلاقی ثروت و فقر. انقلابی را از سر گذرانده‌ام. هشت سال جنگ، موشک، انفجار، وحشت بر من گذشته، زندان، اعدام، سنگسار، تعقیب، تهدید، زلزله، طوفان همه را در عین یا در ذهن تجربه کرده‌ام و هر بار چون ققنوس از میان خاکستر خود پر کشیده‌ام. و هنگام نوشتن یا نوشته‌شدن همه اینها را در خود داشته‌ام. و یک عمر با دیدن صفحه حوادث روزنامه روی برگردانده‌ام.... و ناگهان نام خانوادگی خودم را با تیتراژ درشت در میان صفحه حوادث روزنامه‌ها دیده‌ام. زوال آرزوهایم را به سوگ نشسته‌ام. پیکر پاره پاره برادرم، جسم از هم دریده کارونم را بر بال‌های روح و روانم تشییع کرده‌ام و در دورترین نقطه گورستان دست روی گوش‌هایم فشرده‌ام و از صدای جیغ‌های کودکان جهان کر شده‌ام، از نگاه پُرسان مادرم گریخته‌ام و مهربانی بی‌دریغ ملتی را در روزهای فاجعه دیده‌ام و زهر طعنه‌ها چشیده‌ام و با این همه هنوز داغم، داغ و منتظر تا فاجعه‌ت‌نشین شود و سفیدی هولناک کاغذ بخواندم.»

«... و هیچ‌کس نگفت در آن دل تاریکی دست‌های چه کسی را صدا کردی تا دست کوچک و نازنین کارون پیش بیاید و من هر شب به امید آمدن تو بخوابم و تو هیچ نیایی و هیچ نگویی تا من روزها بنشینم و فکر کنم که تو باز هم از راه مدرسه با یک بغل شقایق از راه می‌رسی و با شیطنت شقایق‌ها را طوری به طرف من دراز می‌کنی که گل‌ها به دست من که رسید زمین از خون گلبرگ‌های شقایق رنگین شود و من داد بزنم، پا بکوبم و گاه سرم را به دیوار کاهگلی حیاط که: "ببین پَرپرِشون کردی"، بگویم، بگویم تا دلت بسوزد، سرم را روی شانه‌ات بگذاری و بگویی: "خب فردا غنچه‌هاشو برات می‌آرم که پَرپرِ نشن" و ندانی شبی که بی‌رحمی اوج می‌گیرد و چهره‌ی انسانیت در وجود قاتلان رنگ می‌بازد، غنچه‌ها هم پَرپر می‌شوند تا تراژدی غمبار مرگ پدر و پسری را در دوقدمی هم رقم بزنند، تا در دل سیاهی شب خون "سحر" جاری شود، "کارون" بخروشد و دستی با شقاوت سینه‌اش را بشکافت تا رنگ عسلی چشم‌هایش در سبزی چشم‌های تو در خون بغلطد تا کودکان قوم خواب ببینند که تو آمده‌ای و می‌گویی: "خون رنگ زعفران است" و بچه‌های شهر سرمشق‌های کلاس خوش‌نویسی‌شان را از شعرهای تو بگیرند و نام "کارون" بر زبان کودکان فردا جاری شود.»

نام کارون بر زبان کودکان امروز و فردا، و جهان مهربانی و معصومیت جاری‌ست. و میلیون‌ها چشم، چشم بر چشم‌های عسلی و نگاه سبز دوخته‌اند تا فاجعه را در حافظه‌ی خود ثبت کنند. میلیون‌ها سینه‌ی کوچک و بلورین دهان گشوده‌اند و چشم عسلی را به میهمانی قلب‌های کوچک شان دعوت می‌کنند. گیرم که حافظه‌ی نزدیک این میلیون‌ها چشم و قلب تاب حفظ شرم‌آورترین و ننگین‌ترین رخداد زندگی‌شان را نداشته باشند و تلاش کنند آن را از ذهن بزدايند، اما با "حافظه‌ی دور" چه می‌توان کرد، حافظه‌ای ماندگار که هیچ چیز و هیچ کس توان جدا کردنش را از ذهن و تاریخ ندارد. حمید و کارون فراموش‌شدنی نیستند. "فاجعه‌ت‌نشین نخواهد شد"، تا هنگامی که کارون زنده است، تاهنگامه‌ی خاکسپاری مهربانی و معصومیت.

۷ سال از آن سحرگاه خونین گذشت ، ومن در این سوی جهان هنوز مرگِ "کارون" را باور نکرده ام. هیچ پدری مرگِ فرزندش را باور نمی‌کند، بویژه پدری که چشم انتظار دو چشم عسلی ست ، تا

"از مدرسه با يك بغل شفايق بيايد و "گذشت" ۵ را رنگين کند"

- ۱- "کارون در من است"، دفتر شعري از حمید حاجي‌زاده‌ي کرمانی "سحر".
- ۲- فرخندهٔ حاجي‌زاده، خواهر حمید، نویسنده و صاحب امتیاز و سردبیر مجله‌ي "بایا"، "خلاف دموکراسی و خانه سرگردان چشم‌ها"، سخنرانی ۱۷ ماه می سال ۲۰۰۰، نیویورک.
- ۳- سحر: تخلص حمید حاجي‌زاده است.
- ۴- فرخنده‌ي حاجي‌زاده، در مصاحبه با قادر تمیمی، سایت اینترنتی عصر نو، شنبه ۲۱ بهمن‌ماه ۱۳۸۱
- ۵- گذشت؛ محله‌اي در کرمان که خانه‌ي محقر حمید حاجي‌زاده آن‌جاست.